

چشم در برابر چشم

غلامحسین ساعدي

اشخاص:
حاکم
جلاد
مرد جوان
پیرزن
سقط فروش
آهنگر
میرشکار
نوازنده

1

يك نیمکت بزرگ با پشتی مجلل، و آن طرف پشتی تختی است ناپیدا، برای استراحت. پرده که باز می‌شود، صحنه خالی است. چند لحظه بعد، دو پای بزرگ بالایی پشتی ظاهر می‌شود، و بعد صدای يك دهن دره بلند، و به دنبال، هیكل خپله و چاق حاکم که آرام بلند شده، همه چیز بخود بند کرده، سپر، حمایل، شمشیر، کمان، و يك طپانچه قدیمی. دوباره يك دهن دره، چشمان پف کرده‌اش را می‌مالد و چند مشت به سینه می‌زند، با تنبلی می‌خزد و خود را روی نیمکت می‌اندازد، لوازم و اشیایی را که به خود بند کرده، امتحان می‌کند، خاطر جمع می‌شود، يك مرتبه انگار به خود آمده با سوءظن اطرافش را نگاه می‌کند، به فکر می‌رود، چند لحظه این چنین می‌گذرد، حاکم خم شده طرف راست را نگاه می‌کند و سوت می‌زند، خبری نیست، خم شده، طرف چپ را نگاه می‌کند و سوت می‌زند، خبری نیست. با صدای بلند فریاد می‌زند: «هی!» خبری نیست، بلند می‌شود و با صدای بلندتر: «هی، هی!» چیزی در زیر نیمکت می‌جنبد، حاکم زانو می‌زند و پرده را بالا می‌برد و با فریاد.

(حاکم): او هوی خرس گنده، مرتیکه الاغ، کثافت بوگندو!
صدای دهن دره از زیر نیمکت.

آهای گامبوی گردن گلفت بی‌خاصیت، دِ بیا بیرون!
تخماقی به زیر تخت حواله می‌کند. چند لحظه بعد جلاد چهار دست و پا را از زیر تخت بیرون می‌آید. با قیافه پر خورده و پر خوابیده. همان لباس‌های رنگ و ارنگ حاکم را به تن دارد، منتهی شلخته‌تر و با ساز و برگ فراوان‌تر. يك مشت ساطور و چاقو و قمه و تخمق و خرت و پرت دیگر به خود بسته. تا از زیر نیمکت بیرون می‌آید، چند مشت به سینه می‌زند و دهن دره بلندی می‌کند. خان فریاد می‌زند.

دهی! مرتیکه بی همه چیز! بیدار شود!
جلاد به خود می‌آید و سر و وضعش را مرتب می‌کند و لبخند می‌زند.

(جلاد): صبح حضرت حاکم به خیر قربان.

(حاکم): عصر حضرت حاکم به خیر مرتیکه، نه صبحش!
جلاد با تعجب.

(جلاد): عصر؟

(حاکم): آره گوساله خرفت، احمق بی شعور!

(جلاد): یعنی ما حالا داشتیم خواب بعد از ظهرمونو می‌کردیم؟

(حاکم): آره حیوون! آره!

(جلاد:) ولي حضرت حاكم كه تا شب نمي‌شد، از خواب عصر بيدار نمي‌شدن؟
(حاکم:) درسته مرتيکه، منم همينو مي‌خواستم ازت بپرسم.
(جلاد:) چي رو بپرسين قربان؟
(حاکم:) مي‌خواستم بدونم تو منو بيدار كردي؟
(جلاد:) من؟
(حاکم:) آره تو، حيوون!
(جلاد:) نه خير قربون، شما منو بيدار كردين.
(حاکم:) پس منو كي بيدار كرد؟
(جلاد:) بي‌خبرم قربان، بنده خواب بودم.
(حاکم:) حالا چندين و چند روزه كه عصرها همين جور بي‌خودي خواب از سرم مي‌پره. چرا بايد اين جوري باشه؟ چرا بايد خواب بعد از ظهر ما بهم بخوره؟
(جلاد:) معلومه قربان، بي‌خوابي مي‌زنه به سرتون.
(حاکم:) بي‌خوابي براي چي مي‌زنه به سر ما؟
(جلاد:) شايد پر مي‌خورين قربان.
(حاکم:) من پر مي‌خورم مرتيکه گاب يا تو؟
تهديدآمیز به طرف جلاد مي‌رود.
(جلاد:) خب معلومه قربان، البته كه بنده.
(حاکم:) پس چطور ميشه كه من بدخواب ميشم؟
(جلاد:) خيلي علت‌ها ممكنه داشته باشه قربان.
(حاکم:) مثلاً؟
(جلاد:) مثلاً... مثلاً ممكنه وجدانتون ناراحت باشه.
(حاکم:) چي؟ وجدان من ناراحت باشه؟ چطور ممكنه حيوون؟
(جلاد:) ممكن كه نيس قربان، فقط احتمال داره.
(حاکم:) احتمال چي داره گوساله؟
(جلاد:) ناراحتي وجدان!
(حاکم:) به چه علت مرتيکه؟
(جلاد:) علت زيادي ممكنه داشته باشه قربان. ولي اون كه به نظر اين چاكر بي‌مقدار، و غلام درگاه مي‌رسه چنين است كه مدتي است كار و بارمون كساده، و سه چهار روزه كه يه دونه هم عدالت اجرا نشده.
(حاکم:) تو از كجا خبر داري كثافت الدنگ؟
(جلاد:) از كجا خبر دارم؟ مگه بنده عامل و مجري عدالت نيستم؟ بالاخره حساب دستمه قربان.
(حاکم:) اشتباه نمي‌كني؟
(جلاد:) ابدأ، ابدأ قربان. بذارين براتون بگم، آخرين چشمي كه درآورديم چند روز پيش بوده؟ ها، سه روز پيش بوده.
(حاکم:) پس به اين علت كه خوابم نبرده؟
(جلاد:) صد در صد به همين علت قربان. و اما ناراحتي وجدان، گاه صبح‌ها شروع ميشه، ولي اكثر اوقات بعد از ظهرها. گاه با يه سردرد، گاه با چند آروغ بلند و ممتد. گاه با پريدن از خواب و گاه با پريدن توي آب. گاه با عطسه، گاه با سكسكه. گاه پيش از خستگي، گاه بعد از خستگي، و اونوقت كه شروع شد، ديگه شروع شده. و پشت سرش، درد كمر و قولنج شكم، رودل و صفراي زياد و بزاق فراوون، دودوي چشم‌ها و راست شدن پشم‌ها و آخر سر اختلال كامل حواس. و اما علاج همه اين‌ها، در آوردن يه چشمه قربان. يه دونه چشم!
(حاکم:) يه دونه چشم!
(جلاد:) بله قربونت گردم.

(حاکم:) چشم براي چي؟
(جلاد:) براي اين که عدالت اجرا بشه.
(حاکم:) حالا ما چشم از کجا بياريم؟
(جلاد:) چقدر فراونه چشم قربان.
(حاکم:) بله، فراونه، ولي چقدر بايد منتظر بشيم تا يکي بيدادخواهي، تا ما ترتيب کارمونو بديم. همين جوري که نميشه رفت و خر يکي رو گرفت و کشيد اين جا.
(جلاد:) چرا نميشه قربان؟ بين اين همه گاو و الاغ که ريخته بيرون يه نفر پيدا نميشه که مستحق اين کار باشه؟
(حاکم:) حتماً پيدا ميشه، ولي چه جوري ميشه شناختش؟
(جلاد:) پيدا کردن و شناختن و آوردنش با چاکر. تا حضرت حاکم چشم بهم بزني، من ترتيب همه کارو داده‌ام.
(حاکم:) پس منتظر چي هستي حيون؟ عوض و راجي راه بيفت و دست به کار شو ديگه.
(جلاد:) سمعاً و طاعتاً.
با عجله مي‌خواهد از صحنه بيرون برود که به مرد جواني برمي‌خورد. مرد جوان ناله‌هاي بلند مي‌کند و با دو دست صورتش را پوشانده است. جلاد با فرياد.
(جلاد:) قربان، با پاي خودش اومد.
به قهقهه مي‌خندد و يقه مرد جوان را مي‌چسبد.
(حاکم:) بسيار خب، عالي شد! محکم بچسب و ولش نکن.
جلاد مرد جوان را کشان کشان به وسط صحنه مي‌آورد. مرد جوان ناله‌هاي بلند مي‌کند و دست از صورت بر مي‌دارد. يکي از چشم‌ها از چشم خانه در آمده، لخته‌هاي درشت خون صورتش را پوشانيده است. مرد جوان خود را از دست جلاد رها کرده، به پاي حاکم مي‌اندازد.
(مرد جوان:) حضرت حاکم دستم به دامن، دستم به دامن! بيچاره شدم! بدبخت شدم! نجاتم بده! نجاتم بده!
(حاکم:) پاشو ببينم، چي مي‌خواي؟
(مرد جوان:) قصاص، قصاص، به تظلم آمده‌ام، قصاص، قصاص!
(حاکم:) چي شده آخه؟ حرف بزني ببينم.
مرد جوان دامن حاکم را مي‌گيرد و نيم خيز مي‌شود و چشم‌خانه خالي را نشان مي‌دهد.
(مرد جوان:) چشم، چشم، چشم!
ناله‌هاي بلند مي‌کند.
(حاکم:) چشمت؟ چشمت چي شده؟
(مرد جوان:) درآورده قربان! در آورده. قصاص منو بگيرين، قصاص منو بگيرين.
(حاکم:) درآورده؟
مايوس رو به جلاد.
مال اينهم که درآورده؟
(جلاد:) اشکالي نداره حضرت حاکم. تا معلوم بشه که کي اين کارو کرده، ترتيب قصاصو مي‌ديم و اوضاع و احوال و جور مي‌کنيم.
چشمک مي‌زند.
(حاکم:) خب، اين يه چيزي شد.
خم شده به مرد جوان.
هي جوون! بگو ببينم کي اين کارو کرده؟ کي چشمتو درآورده؟
مرد جوان در حال ناله، ميله آهني باريکي را درآورده نشان مي‌دهد.
(مرد جوان:) اين کرده قربان، اين کرده!

جلاد و حاکم نزدیک شده میله را تماشا می‌کنند. جلاد میله را از مرد جوان می‌گیرد.
(جلاد): این کرده؟
(مرد جوان): بله قربان، بله، بله، این کرده، این لامسب بیچاره کرده، من جوون را به خاک سیاه نشونده، علیل و بدبختم کرده.
حاکم میله را می‌گیرد. جلاد و حاکم هر دو با تعجب به میله نگاه می‌کنند.
(حاکم): حالا ما با این چه کار می‌تونیم بکنیم؟
(مرد جوان): قصاص منو بگیرین! قصاص منو بگیرین! من دیگه بیچاره شدم، عاجز و درمانده شدم، زندگیم از دست رفت.
(حاکم): من چه جور می‌تونم قصاص تورو از این بگیرم؟ ها؟
رو به جلاد می‌کند.
چه جور می‌شه از این میله قصاص گرفت؟
(جلاد): از این میله سخت و بی‌جون که همیشه قربان. اما...
(حاکم): اما چی؟
(جلاد): اما از صاحبش می‌شه.
(حاکم): از صاحبش؟
(جلاد): بله قربان، حق هم همین‌ه که صاحب این آلت قتاله به سزای اعمال کثیف خود برسه.
حاکم خوشحال و خنده رو.
(حاکم): ها باریک الله، باریک الله! معلومه که هنوز کله پوکت از کار نیفتاده‌ها!
(جلاد): اختیار دارین قربان. اختیار دارین، کله حقیر که در مقابل کله مبارک حضرت حاکم قابلی نداره.
حاکم به فکر می‌رود و خیلی جدي رو به جلاد.
(حاکم): ببینم مرتیکه، اگر صاحب میله خود طرف باشه چی؟
مرد جوان را نشان می‌دهد.
(جلاد): خود طرف باشه؟
فکر می‌کند.
(حاکم): آره، اونوقت چه کار می‌شه کرد؟
جلاد با خوشحالی.
(جلاد): چه بهتر! چه بهتر! اگر چنین باشه کارمون بی‌اندازه راحتی.
(حاکم): چه جور راحتی؟
(جلاد): اون یکی چشمش که دست نخورده س قربان. ملاحظه می‌فرمایین؟
جلو دویده چشم سالم مرد جوان را نشان می‌دهد.
(حاکم): حالا که این طوره واسه چی معطلی حیوون! زودباش و ترتیب کارشو بده.
جلاد خنجر از کمر می‌کشد و موهای مرد جوان را می‌گیرد. مرد جوان جلو خزیده، پاهای حاکم را بغل می‌کند.
(مرد جوان): قربان! قربان! صاحب اون من نیستم. من، من نیستم.
(حاکم): تو نیستی؟ پس کیه؟ جواب بده دیگه.
(مرد جوان): یه پیرزن قربان! یه عفریته عجوزه.
(حاکم): خب. خب! حالا این عفریته عجوزه کجاس؟ ها؟
(مرد جوان): تو خراب شده شه قربان.
(حاکم): و چه جور چشم تورو درآورد؟
(مرد جوان): نصفه‌های دیشب به سرم زد که یه بارم سری به کلبه این پیرزن هف هفو بزنم شاید چیزی گیرمون اومد. با این که ناشی نیستم قربان، ولی به کاهدان زده بودم. همین جور تو تاریکی می‌گشتم و در و دیوار و دست می‌مالیدم که نه تنها چیزی گیرم نیومد یه چشمم از دست دادم.
(حاکم): خاک بر اون سرت کنن. پس این هیکل گنده و بی‌خاصیت فقط برای لای جزز خوبه. چطور

نتونستی با این گردن کلف از پس یه پیرزن بر بیای؟
(مرد جوان:) پیرزنه تو خواب بود قربان! و اونو، اون میله سگ مسیو کوبیده بود به دیوار که یه مرتبه رفت تو چشمم. اونوقت فریاد کشان و ناله‌کنان دویدم بیرون. دیگه از هیچ طبیب و کحالی کاری ساخته نبود.
نفس نفس می‌زند و با احساسات.
ولی غصه من بابت یه چیز دیگه س قربان. من آرزو داشتم این چشم ناقابل را در راه حضرت حاکم از دست بدم. اما یکه عفریته گدا مرا از چنین افتخاری محروم کرد.
زاری می‌کند.
حالا من به دادخواهی اومده‌ام. حضرت حاکم باید قصاص منو بگیرن. حق منو بگیرن. تلافی چشمی رو که قرار بود در قدوم مبارکش فدا بشه در بیارن. عدالتو اجرا کنن. عدالت! عدالت! عدالت!
حاکم دست‌ها را به هم می‌کوبد و با فریاد.
(حاکم:) پیرزن! پیرزن!

2

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش یکه نقال.
(جلاد:) فرستاده حضرت حاکم سلانه سلانه، غرغرنان راه می‌افته و میره طرف خونه پیرزن، اخمهاش تو همه، واسه این که می‌دونه از یکه پیرزن فلک زده و بدبخت، که میله دوک نخ ریسیش هم به غارت رفته چیزی بهش نمی‌ماسه. اما پیرزن، از اول صبح، ناراحت و مضطرب دور کلبه گلی و خالی می‌چرخه و می‌چرخه و اثری از میله گمشده‌اش نمی‌بینه. اگه میله پیدا نشه، دیگه در مانده و عاجزه، بیچاره س، اون یه لقمه نونم که در می‌آورد دیگه نمی‌تونه در بیاره. یکه مرتبه در به صدا در می‌آد. کی می‌تونه باشه؟ فرستاده حضرت حاکم.
جلاد با صدای مامور.
(جلاد:) هی عجوزه! حضرت حاکم احضارت فرموده ن.
جلاد با صدای پیرزن.
(جلاد:) حضرت حاکم؟ حضرت حاکم منو احضار فرموده ن؟
جلاد با صدای مامور.
(جلاد:) آره پیرزن، زود باش!
جلاد با صدای پیرزن.
(جلاد:) اشته نمی‌کنی؟
جلاد با صدای مامور.
(جلاد:) نه عفریته، بجنب که نونت تو رو غنه.
پیرزن دست و پاشو گم می‌کنه. حضرت حاکم احضارش فرموده ن و نونش تو رو غنه. وقتو نباید تلف کرد، چادرشو به کمر می‌زنه، پا برهنه، هن هن کنان، دنبال فرستاده، می‌دوه و می‌دوه و می‌دوه، تا می‌رسه به بارگاه حضرت...
پیرزن سر از پا نشناخته وارد می‌شود و پیش از این که لب از لب باز بکند فریاد حاکم بلند می‌شود.
حاکم خطاب به جلاد.
(حاکم:) چشم! چشمشو در بیار!
جلاد به طرف پیرزن هجوم می‌برد.
(پیرزن:) چشم؟ چشم منو در بیاره؟
(حاکم:) آره عفریته ملعون، چشم تو رو.
(پیرزن:) دستم به دامن حضرت حاکم، من پیرزن که کاری نکرده‌ام، من که گناهی مرتکب نشده‌ام.
حاکم خطاب به جلاد.
(حاکم:) امانش نده، چشمشو در بیار.
جلاد سر پیرزن را می‌گیرد و بالا می‌برد و خنجر از کمر

بيرون مي كشد.

(پيرزن:) حضرت حاكم! حضرت حاكم!

خود را از دست جلاد رها مي كند و دامن حاكم را چنگ مي زند.

من، من چه كار کرده ام؟ اگر كار خلافي از من سر زده بفرماين تا خودم هم بفهمم.

(حاكم:) چه كار کرده اي؟ تو چشم اين جوون بيچاره رو درآورده اي و به خاك سپاهش نشونده اي.

پيرزن نيم خيز مي شود و با بهت به مرد جوان خيره مي شود.

(پيرزن:) من؟ به خداوندي خدا اگه بشناسمش. نمي دونم كه كيه، بار اوله كه مي بينمش.

(حاكم:) بسيار خب، اينو چي؟

ميله را جلوي چشم پيرزن مي گيرد.

اين ميله آهني رو چي؟ مي شناسي يا نه؟

(پيرزن:) بله قربان، بله. اين ميله دوک نخ ريسي منه. از اول صبح دنبالش مي گشتم و پيداش

نمي کردم.

حاکم با خشم فراوان.

(حاکم:) چشم، چشمشو در بيار، معطل نشو.

جلاد مي خواهد دست به كار شود.

پيرزن با ناله.

(پيرزن:) حضرت حاكم، حضرت حاكم، آخه اين دو تا...

ميله و مرد را نشان مي دهد.

چه ربطي بهم دارن؟ آخه واسه چي چشم من بايد در بيدار؟

(حاکم:) واسه اين كه تو همچو چيز خطرناكي رو به ديوار خراب شده ات نزده

بودي، وقتي اين جوون نصف شبه اومده خونه تو، چشمشو از دست

نمي داد.

(پيرزن:) آخه اين جوون نصف شبتي تو خونه من چه كار مي كرد؟

حاکم عصابي.

(حاکم:) از اين شاخ به اون شاخ نپر پيرزن خرفت! مالك اين ميله لعنتي و چشم درآر تويي و بايد

چشمت در بيدار.

به جلاد.

چشم! چشم! چشم!

(پيرزن:) قربانت گردم، اگه به خاطر يه ميله بايد چشم من در بيدار، سقط فروش

سر كوچه ما كه چندين جعبه از اين ميله ها داره بايد صدها چشم ازش در بيارين، تازه اين يكي را

هم اون پدر سوخته به من فروخته.

(حاکم:) هاي هاي! گناهكار اصلي معلوم شد، سقط فروش! سقط فروش! سقط فروش حاضر بشه!

3

جلاد جلوي صحنه مي آيد و در نقش نقال.

(جلاد:) سقط فروش، تو دكه اش نشسته، مشغول چرت بعد از ظهره. ظهره، مثل هميشه، نان و پياز

مفصلي خورده و هر وقت كه باد گلو مي زند، صورتش گل مي اندازد و عرق زيادي روي دماغش

مي نشيند. فرستاده حضرت حاكم دم دكه ظاهر مي شود. سقط فروش به خيالش كه خواب مي بيند،

مگه ممكنه بنده خدايي هم اين وقت روز دم بساط او ظاهر شود؟ چشمانش را مي مالد. نه خير،

واقعيت داره، يك مشتري، اونهم چه مشتري پر زرق و برقي رو در روي او ايستاده.

جلاد با صداي سقط فروش.

(جلاد:) سلام عرض مي كنم قربان! سلام واقعي عرض مي كنم!

جلاد با صداي مامور.

(جلاد:) خواب غيلوله مي كردي پيرمرد؟

جلاد با صدای سقط فروش.

(جلاد:) نه فدایت شوم، نه دردت به جونم، داشتم آماده خدمتگزاری می‌شدم. جلاد با صدای خود.

و بعد باد گلویی رها می‌کند که فرستاده حاکم چند قدم عقب می‌رود. جلاد با صدای سقط فروش.

(جلاد:) چي تقدیم حضور حضرت تعالی کنم؟ سه پایه، تله موش، زنجیر، کفگیر، نظر قربانی، مرگ موش، دواي زرد زخم، پرسیاووش، طاس کلاه، دواي چشم؟ جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) همه را برای خودت نگردار پیرمرد. حضرت حاکم احضارت کرده و کار بسیار مهمی بات و داره.

جلاد با صدای خود.

سقط فروش دست و پا گم کرده، دور و بر خود می‌چرخد.

جلاد با صدای سقط فروش.

(جلاد:) با من؟ حضرت حاکم با من کار دارن؟ جون بچه‌هات، نکنه داری این پیرمرد بیچاره رو دست میندازی؟

جلاد با صدای مامور.

(جلاد:) زود باش و بجنب که دیگه اوضاع و احوالت رو براس.

جلاد با صدای خود.

سقط فروش شلنگ‌اندازان بیرون می‌پرد، دست و پا گم کرده، وارد دکه عطاری می‌شود و هدایای چشم‌گیری برای حضرت حاکم تهیه می‌کند، دستی به سر و ریش خود می‌کشد، در حالی که پشت سر هم باد گلو رها می‌کند، وارد بارگاه مبارک می‌شود.

سقط فروش، چند کیسه به دست، داخل بارگاه هل داده می‌شود. بعد از چند تعظیم مفصل.

(سقط فروش:) بزرگوارا، تصور این که بخت يك سقط فروش فقیر و درمانده آن

چنان بلند شود و اوج بگیرد که يك روز به چنین بارگاه مقدس و مجللی راه یابد و جمال بی مثال

حضرت حاکم را از چند قدمی زیارت کند، برای هیچ تنابنده‌ای قابل تصور نیست. من از شدت

خوشحالی، نمی‌دانم با سر دویده‌ام یا با پا، ولی بهر حال دویده‌ام. و اکنون آن چنان احساس غرور و

نشاط می‌کنم که انگار در يك آن، چند مشتری دم دکانم پیدا شده است. اجازه می‌خواهم هدایای

ناقابلی را که آورده‌ام، تقدیم حضور مبارک بکنم.

حاکم با لبخند.

(حاکم:) بسیار خب، بسیار خب، چه آورده‌ای؟

(سقط فروش:) يك کیسه حنای بسیار خوب و بسیار معطر و بسیار پررنگ برای

ریش مبارک!

کیسه را جلوی پای حاکم می‌اندازد.

(حاکم:) دیگه؟

(سقط فروش:) و يك کیسه عناب درشت، برای موقعی که وجود مقدس گرمی

کرده باشند.

کیسه دوم را جلوی پای حاکم می‌اندازد.

(حاکم:) و بعد؟

(سقط فروش:) و يك کیسه نبات بسیار خالص برای روزهایی که گرفتار سردی

شده باشند.

(حاکم:) بسیار خب، دیگه؟

(سقط فروش:) دیگه؟ دیگه؟

دور و برش را نگاه می‌کند و نمی‌داند چه کار بکند، يك

مرتب به خود می‌آید.

و ديگه جان ناقابل خودم را که زیر قدم مبارك فدا کنم و معني جان نثاري را به تمام عالميان نشان دهم.

جلو مي‌رود که خود را به پاي حاکم بياندازد. ولي جلاد از پشت سر او را مي‌گيرد.

(حاکم:) جان ناقابلت را لازم نداريم پيرمرد!

سقط فروش دست و پا گم کرده.

(سقط فروش:) لازم ندارين؟ پس... پس...

(حاکم:) فعلاً يه دونه چشم لازمه.

سقط فروش مبهوت.

(سقط فروش:) چشم؟ چشم براي چي؟

(حاکم:) بله، يه چشم کوچولو، اندازه چشم بي‌مصرف تو.

سقط فروش با بهت بيشتري.

(سقط فروش:) که چطور بشه؟

(حاکم:) که عدالت اجرا بشه پيرمرد!

به جلاد.

منتظر چي هستي مرتيکه آشغال؟

(جلاد:) منتظر فرمان مبارك.

(حاکم:) صادر شد!

جلاد سقط فروش را به زیر مي‌کشد.

سقط فروش دست و پا گم کرده.

(سقط فروش:) قربان، قربان، آخه عدالت را چه کار به چشم من؟ يا اصلاً چه کار به

خود من؟ يا چه کار به حرفه و کار و کاسبي من؟ خدا شاهده که من

اصلاً با چيزهاي خيلي خوب و خيلي عالي مثل نجابت و شجاعت و

صداقت و ضيافت و عدالت سر و کاري ندارم. من يه گوشه نشسته‌ام

و دارم تله موش و پنجه ابوالفضل و دواي چشم و زرد زخم و نعل

الاغ و يوغ گاو و شاهدانه و آتش گردان و بادبزن و دواي شپش

مي‌فروشم قربان! من که آزارم به احدي نرسيده قربان!

(حاکم:) ببينم، تو غير از اون ات آشغالا که شمردي، گاه گداري هم از اين چيزا

مي‌فروشي يا نه؟

سقط فروش از دست جلاد رها شده جلو مي‌رود و به دست

حاکم خيره مي‌شود.

(سقط فروش:) چي چي يه؟

(حاکم:) ميله دوکه، دوک نخ ريسي. از اينام مي‌فروشي؟

سقط فروش با تواضع و خشنودي.

(سقط فروش:) بله قربان، بله، البته که از اينام مي‌فروشم.

مي‌خندد.

حاکم با تشر.

(حاکم:) چشمشو در آر!

جلاد هجوم مي‌آورد و سقط فروش را دنبال مي‌کند.

(جلاد:) ديگه گناهت ثابت شد و کارت تمومه. اگه تو اون ميله لعنتي رو به اين

عجوزه مفلوک و درمانده نفروخته بودي، هيچوقت چشم اون جوون

معصوم و ناکام از کاسه در نمي‌اومد.

خنجر به دست، سقط فروش را دور صحنه تعقيب مي‌کند.

سقط فروش در حالي که دور صحنه و حاکم و ديگران مي‌دود، با التماس فریاد مي‌زند.

(سقط فروش:) قربان، قربان، فدائيت کردم. نذار منو بگيره، به من رحم کن، نذار منو

بگیره، نذار منو بگیره.
پاهای حاکم را از پشت بغل می‌کند.
من ازش می‌ترسم. من ازش می‌ترسم.
می‌لرزد.

(حاکم:) پس پدر سوخته بی‌همه چیز، چرا وقتی این آلت قتاله رو می‌فروختی از هیچ چی نمی‌ترسیدی؟
(سقط فروش:) من اونو واسه نخ ریسی فروخته بودم قربان، نه برای چشم در آوردن.

(حاکم:) با این بهانه‌ها بخشوده نمیشی. می‌فهمی؟
(سقط فروش:) چرا فدایت شوم؟ من تا امروز، با دوا و درمان، هزاران چشم معیوب را خوب خوب کرده‌ام و هیشکی در عوض یه چشم بهم پاداش نداده، حالا که یه همچو وضعی پیش اومده، می‌خواهین چشم منو در بیارین؟ تازه، گناهکار اصلی من نیستم قربان. گناهکار اصلی اون آهنگر ملعونه که شب و روز نشسته و از اینا درست می‌کنه.

(حاکم:) آهنگر؟
(سقط فروش:) بله قربان، آهنگر! همه این کارها، همه این جنایتها زیر سر اونه.
(حاکم:) بسیار خب، بسیار خب.
رو به جلاد.

به حال ما چه فرق میکنه که سقط فروش باشه یا آهنگر. بله؟
(جلاد:) اصلاً فرق نمی‌کنه قربان.
حاکم در حالی که روی نیمکت لم می‌دهد.
(حاکم:) آهنگر حاضر بشه!

4

جلاد جلو صحنه می‌آید و در نقش نقال، خرامان خرامان راه می‌رود.

(جلاد) فرستاده حاکم جلو دکان آهنگر می‌رسه. از این همه آمد و رفت خسته شده، اخم‌هاش تو همه. آهنگر پشت کوره مشغوله و داره میله، آره از همین میله‌ها درست می‌کنه.
جلاد با صدای مأمور.

(جلاد) هی پیرمرد خنزر پنزری! یا الله رها کن و راه بیفت!
جلاد با صدای خود.

آهنگر برمی‌گردد و فرستاده حاکم را می‌بیند، چکش و گیره را رها می‌کند و پیش‌بند چرمی را باز می‌کند و دور می‌اندازد و با لبخند جلو می‌آید.
جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد:) راه بیافتم؟ کجا راه بیافتم؟
جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) حضرت حاکم آشی برات پخته که یه وجب روغن روش وایستاده.
جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد:) جدي می‌فرمایید؟ بنده که قابلیت چنین لطف و احسانی را ندارم.
جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) خودتو به خریب نزن مرتیکه خرفت، زود بجنب که حضرت حاکم منتظرند.

جلاد با صدای آهنگر.

(جلاد:) اطاعت میشه قربان، ولی ممکنه بفرمایید که چه کاری با من دارند؟
جلاد با صدای مأمور.

(جلاد:) مي‌خوان چشم‌تو در بيارن بيچاره، زود باش و معطل نكن.
جلاد با صدای آهنگر.
(جلاد:) چشم منو، براي چي؟
جلاد با صدای مأمور.
(جلاد:) به خاطر اون چيزايي که داري مي‌سازي.
جلاد با صدای آهنگر بعد از خنده بلند خوشحالي.
(جلاد:) به به، چه افتخاري بالاتر از اين؟ يك عمر تمام آرزوي چنين ساعتی را مي‌کردم. لحظه‌اي اجازه مي‌خواهم که اين يه جفت چشم ناقابل را که قرار است فدای حضرت حاکم شود زینتی بدهم و راه بيافتم.
جلاد در حال قدم زدن.
(جلاد:) لابد مي‌دانيد که تنها چشم گاو و گوسفند قرباني را سرمه مي‌کشند.
آهنگر وارد مي‌شود. تعظيم بلند بالايي مي‌کند و خطاب به حاکم.
(آهنگر:) گناهکار آماده مجازات است، حضرت حاکم!
به خاک مي‌افتد روي دست و پا مي‌خزد و خود را به حاکم مي‌رساند و پاهای حاکم را مي‌بوسد و صورت به خاک مي‌مالد، با همان حال برمي‌گردد و خود را به جلاد مي‌رساند. تمام حاضرین با تعجب او را نگاه مي‌کنند. آهنگر تا پيش پای جلاد مي‌رسد، سرش را بالا مي‌گیرد و با استغاثه.
در آر! در آر! در آر!
(جلاد:) در آرم؟ چي چي رو در آرم؟
(آهنگر:) هر دوتا رو، هر دو چشممو!
حاکم نزديک‌تر مي‌آيد.
(حاکم:) اين ديوونه کيه؟
(آهنگر:) آهنگر جنایتکاری که بايد به جزاي گناهانش برسه تا عدالت واقعي اجرا بشه.
(حاکم:) پس آهنگر توبي؟
(آهنگر:) بله قربان، بله، من رو سياهم.
(حاکم:) مطمئني که واقعاً گناهکاری؟
(آهنگر:) بله قربان، اطمینان کامل دارم.
(حاکم:) اين اطمینان را از کجا پيدا کرده‌اي؟
(آهنگر:) از اراده حضرت حاکم!
(حاکم:) اراده من؟
(آهنگر:) حضرت حاکم اراده فرموده‌اند که من گناهکارم. پس حتماً گناهکارم و جز اين هم نيست.
(حاکم:) به اين حرف ايمان داري يا نه؟
(آهنگر:) ايمان راسخ دارم. در ايت و روشن بيني حضرت حاکم هيچوقت به اشتباه نمي‌رود.
(حاکم:) با اين حساب در گناهکاری تو هيچ شکی نيست؟
(آهنگر:) درسته قربان!
با التماس رو به جلاد.
پس در آر، در آر، در آر! خواهش مي‌کنم، تمنا مي‌کنم. منتظر چي هستي؟ دست به کار شو!
(جلاد:) اجازه مي‌فرماييد قربان؟
حاکم جلو مي‌آيد و جلاد عقب مي‌رود.
(حاکم:) از لطف و کرم ما خبر داري يا نه؟
(آهنگر:) مثل روز بر همگان روشن است.
(حاکم:) چرا طلب بخشش نمي‌کني؟
(آهنگر:) طلب بخشش چي؟ گناهي است که مرتکب شده‌ام و بايد به عقوبت

برسم.
 (حاکم): خیال نمی‌کنی که بعدها پشیمان شوی؟
 (آهنگر): هیچوقت پشیمان نخواهم شد. فقط... فقط ممکنه تأسف بخورم که...
 (حاکم): تأسف چی؟
 (آهنگر): که دیگه نمی‌تونم برای ایلخی حاکم نعل بسازم، و یا شمشیر سردارانش را صیقل دهم و برای زندانیان بی‌شمارش غل و زنجیر درست کنم.
 (حاکم): چرا نتونی؟
 (آهنگر): برای این کارها یک جفت چشم لازم است حضرت حاکم! حاکم به فکر می‌رود و بعد با صدای بلند.
 (حاکم): با این حساب که همیشه چشم تو رو درآورد؟
 (آهنگر): چرا قربان، خیلی هم راحت میشه درآورد.
 (حاکم): پس این کارارو که گفتی که بکنه؟
 (آهنگر): این کارارو؟ کس دیگه‌ای نمی‌شناسم.
 (حاکم): و اگه چشم تو رو درنیارم قضیه قصاص چطور میشه؟
 (آهنگر): قربان، چقدر فراونه چشم بی‌مصرف، یکیشیو در آرین، همه چی درست بشه.
 (حاکم): کوش؟ نشون بده ببینم.
 آهنگر فکر می‌کند و یک مرتبه.
 (آهنگر): چشم راست جناب میرشکار.
 (حاکم): چشم راست میرشکار؟ میرشکار من؟
 (آهنگر): بله قربان، چشم راست میرشکار شما.
 (حاکم): تو از کجا خبر داری که چشم راست میرشکار من، بی‌مصرفه و به درد نمی‌خوره؟
 (آهنگر): همه خبر دارن قربان، مگه ندیدید که جناب میرشکار موقع شکار، چشم راستش را می‌بندد و با چشم چپ نشانه می‌رود و ماشه را می‌چکاند؟
 ادای در کردن تفنگ.
 (حاکم): ها! پس اینطور! که این طور!
 در حال قدم زدن.
 تا حالا ما خبر نداشتیم که چشم راست میرشکار ما بیفایده است، بسیار خب! یک مرتبه از راه رفتن می‌ماند و فریاد می‌زند.
 میرشکار! میرشکار!

5

جلاد جلوی صحنه می‌آید و در نقش نقال.
 (جلاد): جناب مرشکار دمدمه‌های ظهر تنور شکم را از کباب تیهو انباشته و خواب غیلوله مفصلی کرده، و بعد از خواب بیدار شده، توی حمام مشت و مال مفصلی داده. چند گیلان شربت مقوی سرکشیده، ساعتی در برابر افتخارات بی‌شمارش ایستاده و خوش خوشانش شده، حال پای آینه نشسته و با یک قیچی عظیم پای سبیل‌هایش را میزان می‌کند که ناگهان فرستاده حاکم در می‌زند.
 جلاد با صدای میرشکار.
 (جلاد): چه کسی اجازه دخول می‌خواد؟
 جلاد با صدای مأمور.
 (جلاد): فرستاده حضرت حاکم!

جلاد با صدای میرشکار.
(جلاد:) بیا تو که حتماً خبر خوشی داری!
جلاد با صدای خود.
(جلاد:) مأمور با ادب فراوان وارد می‌شود.
جلاد با صدای مأمور.
(جلاد:) حضرت حاکم، جناب جلالت مآب میرشکار باشی را احضار فرموده‌اند.
جلاد با صدای میرشکار به شدت می‌خندد.
(جلاد:) های جانمی‌ها، بازم یک مدال دیگه، یک افتخار دیگه!
جلاد با صدای خود.
(جلاد:) و آنوقت در یک چشم به هم زدن خود را آماده می‌کند.
جلاد با صدای میرشکار.
(جلاد:) تا دیر نشده راه بیفتیم.
میرشکار با بند و بساط و لباس شکار، مدال‌های رنگ و ارنگ، تنفگ به دست وارد می‌شود و تعظیم می‌کند.
(میرشکار:) میرشکار آماده خدمت است.
(حاکم:) سلام بر تو میرشکار عزیز.
نزدیک می‌شود.
امیدوارم که امروز هم مثل همه روزهای دیگر، از جان و دل آماده خدمت و جانبازی باشی.
(میرشکار:) چنین است که حضرت حاکم می‌فرمایند.
حاکم سر تا پای میرشکار را برانداز می‌کند.
(حاکم:) به به، به به، خیلی مجهز و با ساز و برگ شکار خدمت ما رسیده‌ای!
(میرشکار:) خیال کردم حضرت حاکم باز هوس یک تذرو چاق یا یک کبک درشت و یا حداقل یک بز کوهی جوان و پر خونی را کرده‌اند.
(حاکم:) البته، ما همیشه هوس و اشتیهای این چیزهای خوب و لذیذ را داریم. اما این بار هوس چیز دیگری کرده‌ایم!
(میرشکار:) هوس چی قربان؟
(حاکم:) هوس یک چشم!
(میرشکار:) چشم چی، قربانت کردم؟
(حاکم:) یک چشم بی‌مصرف.
(میرشکار:) چشم بی‌مصرف؟ چشم بی‌مصرف! خب قربان، چشم یک شیر افراشته یال را، یا چشم یک شاهین تیز بال را؟
(حاکم:) چشم یک حیوان دو پا را، میرشکار!
(میرشکار:) چشم یه حیوون دو پا؟
دور و برش را نگاه می‌کند و بعد یک مرتبه انگار متوجه مطلب شده با لبخند.
ولی، ولی این کار از عهده جناب جلاد باشی ساخته است.
(حاکم:) بله، درسته، اتفاقاً تنها از عهده این مرتیکه الدنگ بر می‌آید.
میرشکار با سینه جلو داده.
(میرشکار:) چاکر چه خدمتی می‌تواند انجام دهد؟
(حاکم:) یک فداکاری کوچک! تا عدالت واقعی اجرا شود.
(میرشکار:) از جان و دل آماده‌ام سرور بزرگوار.
حاکم رو به جلاد.
(حاکم:) بسیار خب، خر شو بچسب!
جلاد خنجر می‌کشد با لبخند و تعظیم کنان به میرشکار نزدیک می‌شود. میرشکار عقب عقب می‌رود.

(جلاد:) جناب ميرشڪار! جسارتاً زانو بزنيڊ.
(ميرشڪار:) زانو بزئم؟ براي چي زانو بزئم؟
(جلاد:) مي خواهم اين لنگ را به گردن مبارك ببندم.
(ميرشڪار:) براي چي؟
(جلاد:) چشم راست حضرتعالي لازمه.
ميرشڪار وحشت زده به حاكم پناه مي برد.
(ميرشڪار:) قربان! قربان! چشم راست من؟ براي چي چشم راست من؟
(حاڪم:) جناب ميرشڪار، مگه تو با عدالت موافق نيستي؟
(ميرشڪار:) ولي چشم راست من كه كاري نكرده؟
(حاڪم:) درسته، درسته، ولي چون تنها چشم بي مصرف، چشم راست تست، به ناچار چاره ديگري نيست.
(ميرشڪار:) چشم راست من بي مصرفه؟ كي گفته بي مصرفه؟
(حاڪم:) همه باخبرند ميرشڪار، مگر يادت رفته كه موقع شكار چگونه چشم راستت را مي بندي و با چشم چپ هدف را نشانه مي گيري؟
(ميرشڪار:) درسته قربان، ولي موقعي چشم راستم را مي بندم كه شكار پيدا شده، در تيررس قرار گرفته. اما براي پيدا كردن شكار كه هر دو چشم لازمه.
(حاڪم:) يعني مي خواهي بگي كه چشم راست تو بي مصرف نيست؟
(ميرشڪار:) همين طور است قربان.
حاڪم عصباني.
(حاڪم:) پس با اين حساب، ما نمي توانيم يه دونه چشم در بياريم و خيال خودمان را راحت كنيم؟
(ميرشڪار:) چرا قربان، چه فراون آدمهائي كه اصلاً چشم به درد كارشون نمي خوره.
(حاڪم:) چطور همچو چيزي ممكنه؟
(ميرشڪار:) ممكنه قربان، ممكنه!
(حاڪم:) مثلاً؟
(ميرشڪار:) مثلاً نيزن بارگاه حضرت حاكم!
(حاڪم:) به چه دليل چشم نيزن بارگاه ما بي مصرفه و به درد كارش نمي خورد؟
(ميرشڪار:) به اين دليل كه ايشان موقع نوازندگي و هنرنامي هر دو چشم را مي بندند.
(حاڪم:) براي چي چشمها را مي بندند؟
(ميرشڪار:) براي اين كه با چشم بسته بهتر مي شود ني نواخت.
(حاڪم:) بستن چشم چه ربطي داره به خوب نواختن ني؟
(ميرشڪار:) دليل اين كار روشن نيست. شايد در اين مسئله حكمتي نهفته است كه تا امروز بر همگان روشن نشده، اما يك نكته را نبايد فراموش كرد.
با لحن قاطع و آرام.
بهترين نوازندهها در تمام دنيا، هميشه از هر دو چشم كور بودهاند.
(حاڪم:) پس با اين حساب اگر ما هر دو چشم او را در بياوريم، علاوه بر اجرائي عدالت، خدمت بزرگي هم در حقش كردهايم.
رو به جلاد.
نظر تو چيه مرتيكه؟
(جلاد:) عدالت ما اجرا شده، و هم هنر هنرمند بارگاه حضرت حاكم، شكوفان تر و پر بارتر مي شود.
(حاڪم:) پس گوشاتو وا كن و خوب بشنو! وقتي نوازنده به حضور ما رسيد، هيچ نوع بگو مگو و بحث و جدلي با او نخواهيم داشت، هيچ نوع استدلال و برهاني را نخواهيم پذيرفت، و اصلاً ضروري نيست كه هنرمند احق ما لزوم چشم را براي حرفه و هنر خود واجب بدانند و براي ما

دلیل تراشی کند. بنابراین تا به حضور ما رسید و شروع به هنرنمایی و نواختن نی کرد، بی هیچ گفتگویی هر دو چشم او را از چشم‌خانه بیرون می‌کشی و هنر او را اعتلا می‌بخشی و در ضمن ما را هم راحت می‌کني.

6

جلاد جلوي صحنه مي‌آيد و در نقش يك نقال.

فرستاده حضرت حاکم که از این همه رفت و آمد خسته شده، حيله بسیار خوبی اندیشیده، حال در خانه نوازنده، به مخده رنگ و ارنگي تکیه داده، ضمن شکستن تخمه، مشغول وراجي است. جلاد با صدای فرستاده.

(جلاد:) بله، همین جوري شد که دیشب کلي تعريف تو را براي حضرت حاکم مي‌کردیم. و حضرت حاکم قبول نداشتند و مي‌فرمودند که تو در هنرت مهارت لازم را نداری. چرا که مثل نوازنده‌هاي بزرگ و استاد، موقع هنرنمایی چشم بر هم نمی‌گذاري. و ما به عرض رساندیم که قربان، او در ضمن نواختن ني، چنان پلک‌ها را بر هم می‌فشارد که انگار از شکم مادر، کور روي خشت افتاده. حال حضرت حاکم تو را احضار فرموده که خودي نشان بدهي و اگر چنان باشد که ما گفته‌ایم صله بسیار مفصلي به تو ببخشد.

جلاد با صدای خود.

نوازنده بدبخت مشتني زر در چنگ آن نابکار می‌گذارد و با عجله به همراه فرستاده راه می‌افتد. نيزن وارد می‌شود و چاپلوسانه تعظیم کرده زمین را می‌بوسد.

(حاکم:) بسیار خب، بسیار خب، مدتي است که دلمان هوای ساز تو را کرده بود و هم اکنون ضمن اجرای عدالت يك مرتبه به کله مبارکمون زد که تو را احضار کنیم و با نوای دلنواز ني تو، دل و روح خود را تشفي بدهیم و خستگی و ظایف خطیر را از تن برانیم. تو که می‌دانی هنرمندان در جوار ما چه قرب و منزلتي دارند. و اگر آن‌هارو به راه و مطیع و فرمان‌بر باشند چگونه به ایشان می‌رسیم و عزتشون می‌کنیم. بسیار خب، جلوتر بیا، جلوتر بیا، و همین جا رو به روي جایگاه ما بنشین.

نيزن جلو می‌آید رو به روي نیمکت، پشت به تماشاچیان می‌نشیند.

بسیار خب، حال دلنوازترین، شیرین‌ترین، عاشقانه‌ترین و سوزناک‌ترین آهنگ‌ها را براي ما بنواز! نيزن جا به جا می‌شود و شروع به نواختن می‌کند، حاکم جلو آمده، خم می‌شود، و به صورت نيزن خیره می‌شود، جلاد را به اشاره پیش می‌خواند و هر دو خم شده نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند. حاکم به اشاره همه را پیش می‌خواند، همه خم شده نيزن را نگاه می‌کنند و سر تکان می‌دهند. جلاد در حال تیز کردن کارد چند بار دور نيزن می‌چرخد و پشت سرش قرار می‌گیرد. حاکم انگشتانش را جلو چشم نوازنده تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. جلاد يك مرتبه سر نوازنده را میان دو زانو می‌گیرد و صدای ني می‌برد. به فاصله بسیار کوتاه فریاد خفیفی بلند می‌شود. هر دو چشم از حدقه درآمده، نوازنده با سر روي زمین افتاده است.

(حاکم:) بسیار خب، عالی شد!

همه با فریاد.

(همه:) حکومت حاکم عادل پاینده باد!

حاکم رو به مرد جوان.

(حاکم:) قصاص چشم تو گرفته شد.

مرد جوان با فریاد.

(مرد جوان:) سایه حاکم دادگستر از سر مظلومین کم مباد.

(حاکم:) آخ... که راحت شدیم!

دهن دره می‌کند و با مشت به سینه می‌زند.

بسیار خب، بسیار خب، حال که از بار سنگین وظیفه‌اي فارغ شدیم، بهتر است چرتکي بزنیم و استراحتکي بکنیم تا حالمون جا بیاد.

با سنگيني به طرف تخت راه مي‌افتد و برمي‌گردد و رو به ديگران.
اکنون برويد و به صدای بلند تمام مردم شهر را خبر کنيد که عدالت اجرا شد و حق‌داري به حق رسيد.

روي نيمکت مي‌رود و بعد آرام آرام در تخت خواب پشت نيمکت ناپديد مي‌شود و پاهاي بزرگش روي لبه نيمکت مي‌ماند. جلاد هم به آرامي مي‌خزد و زير تخت مي‌رود. ديگران با هم جلو مي‌آيند و روبروي تماشاچيان قرار مي‌گيرند و با صدای بلند.
عدالت اجرا شد! عدالت اجرا شد! عدالت حاکم عادل اجرا شد.
ساکت مي‌شوند و با احتياط و ترديد اطراف خود را نگاه مي‌کنند، به عقب برمي‌گردند، پاهاي حاکم آرام آرام ناپديد مي‌شود و صدای خرناسه‌اش اوج مي‌گيرد. همه با هم جلوتر مي‌آيند و با احتياط خم مي‌شوند و از تماشاچيان مي‌پرسند.
راست راستي عدالت اجرا شد؟ بله؟ عدالت اجرا شد! کدوم عدالت اجرا شد؟ عدالت چي اجرا شد؟

all rights reserved

STAGE RIGHTS

According to international law you can't produce a play until you've got the author's permission.

هر گونه استفاده‌ی نمایشی از این نمایش‌نامه منوط به اجازه‌ی کتبی نویسنده است